

با هم و تنها

نوشته‌ی

سید حامد حجت‌خواه



به قدری محو تماشای ویلای ساحلی شدم که دریا را در چند قدمی ندیدم. همیشه وقتی به شمال می‌رفتم قبل از هر کاری سعی می‌کردم خودم را به دریا برسانم یا حداقل در مسیری قرار بگیرم که دریا را بشود دید. نسیمی که از دریا می‌آمد خستگی و سرگیجه‌ای را که از پیچ‌وخم راه به من دست داده بود پاک می‌کرد و هیچ اثری از کسالت و ملال در وجودم باقی نمی‌گذاشت. بوی دریا در من شور می‌انگیخت و اندیشه‌ام را به پرواز درمی‌آورد. در این‌گونه مواقع چهره‌ام با خنده می‌شکفت، چشم‌هایم می‌درخشید و دل‌ام می‌خواست با پاهای لُخت به روی ماسه و سنگ در لب دریا بدوم و آبی را که بر سینه‌ی ساحل چنگ می‌اندازد، به آسمان بپاشم. بچه هم که بودم رسیدن به شمال برای من برابر بود با دیدار دریا. اگر در لحظه‌ی ورود، مرا یکراست به ساحل نمی‌بردند، همه‌ی وجودم در یک کلمه خلاصه می‌شد و فقط می‌گفتم: «دریا». برایم تعریف کرده‌اند که چگونه در نخستین رویارویی‌ام با دریا، زمانی که سخن‌گفتن را به درستی نیاموخته بودم، بازوان کوچک‌ام را به روی دریای بزرگ گشوده و با اشتیاقی کودکانه به پیشواز امواج خروشنده و سهمگین شتافته‌ام. کودکی برای من یک دوران سپری شده از زندگی‌ام نیست. کودکی یک احساس و حالت است که در بزرگسالی هم آن را از دست نداده‌ام. هرگاه

که به دریا می‌رسم، کودک می‌شوم و بازیگوشی می‌کنم. من همیشه با دریا عاشقانه روبه‌رو شده‌ام.

اما این بار در تمام طول راه به ویلای ساحلی می‌اندیشیدم و فقط می‌خواستم به آن برسم. به هر طرف که نگاه می‌کردم، تصویر خانه‌ی بزرگِ دو طبقه‌ای با دیوارهای سفید و شیروانی‌های آبی‌رنگ‌اش در مقابل‌ام نقش می‌بست. چه‌ها بر من گذشت تا سرانجام دیدم که واقعاً پشتِ درِ ویلای ساحلی ایستاده‌ام. به نظر می‌آمد که رنگِ تازه‌ای به درها و دیوارها زده‌اند. از لابه‌لای میله‌های خمیده و نقش‌داری که بخشی از دیوارِ جلویی ویلا را تشکیل می‌داد، سنگفرشی که از دم در حیاط تا پله‌های منتهی به درِ ورودی ساختمان ادامه داشت و از آن‌جا باریک می‌شد و خانه را دور می‌زد، قابل مشاهده بود. پارسال در همین روزها شاخه‌های اضافی گیاهان از بس رشد کرده و دراز شده بودند که مثل مار دور پای آدم می‌پیچیدند و نمی‌گذاشتند که این سنگفرش، عرض اندام کند. در یک نگاه می‌شد فهمید که به وضع ویلا بیش‌تر رسیدگی کرده‌اند. اما این مرا نگران می‌کرد. من انتظار داشتم که ویلا را به همان شکل سابق ببینم. وجود تغییر و تحول را نمی‌توانستم بپذیرم. هر چیزی در جایگاه خود می‌توانست برای من نشانه‌ای باشد و هرگونه دستکاری در یادبودها، فهم گذشته را برایم دشوارتر می‌کرد. من برای برقراری ارتباط با چیزهای جدید نیامده بودم.

نمی‌دانستم حالا که به مقصد رسیده‌ام چه باید بکنم. از خودم می‌پرسیدم: «به این‌جا آمده‌ای که چه؟». یادم آمد که چند ساعت پیش یک نیروی شگفت‌انگیز مرا پشت فرمان اتومبیل‌ام نشان داد و شتاب زده به این‌جا کشاند. چطور فکر نکرده بودم که مقصودم از این سفر چیست؟ شاید هم می‌دانستم و نمی‌توانستم آن را تاب بیاورم. شاید این خودآگاهی آن قدر تلخ و جانکاه بود که می‌خواستم از آن بگریزم. نمی‌دانم چرا ناگهان اراده در من فروریخت و پشیمانی سر برافراشت. پاهایم سست شدند و

دست‌هایم به لرزه افتادند. به اتومبیل‌ام تکیه کردم و نفسی را که در سینه‌ام حبس شده بود با صدای بلند، بیرون راندم. یک‌بارِ دیگر به ویلای ساحلی خیره شدم. نباید به سرنوشت، پشت می‌کردم. اگر بی‌نتیجه برمی‌گشتم چگونه از نیش وجدان در امان می‌ماندم و چگونه از زیر بارِ گرانِ سرافکنندگی، روان‌ام را رهایی می‌بخشیدم؟ ناکام و شکست‌خورده شاید، اما هرگز پشیمان از راهی برنگشته بودم. برای چند لحظه به خودم نگاه کردم. چیزی نداشتم که از دست بدهم. چه پیشامدِ ناگواری می‌توانست روزگارِ مرا سیاه‌تر از این بکند؟

خیلی زود بر خودم مسلط شدم، سینه‌ای صاف کردم و دگمه‌ی زنگِ طبقه‌ی دوم را فشار دادم. منتظر ماندم ولی خبری نشد. باز هم زنگ زدم. کسی جواب نداد. کمی امیدوار شدم که شاید طبقه‌ی بالا خالی باشد. البته کمی هم ترسیدم که نکند صاحبخانه ملک‌اش را متروک گذاشته است و من باید پشت درِ بسته بمانم. با این دلهره و تردید، زنگ طبقه‌ی اول را زدم. اندکی بعد صدای خش‌دارِ پیرمردی از آیفون به گوش رسید:

— بله؟

— عذر می‌خوام، شما این‌جا را اجاره کرده‌اید؟

— نخیر، من مالک هستم! چطور؟ به ما نمی‌آد که صاحب‌خونه باشیم؟

— این چه حرفیه قربان، موضوع این نیست. راستش من برای اجاره‌ی طبقه‌ی بالا آمده‌ام.

— کی به شما گفته که طبقه‌ی بالا را اجاره می‌دم؟ کی به شما آدرس داده؟

— هیچ‌کس!

— یعنی چی؟! پس شما درِ خونه‌ها را تک‌تک می‌زنید تا ببینید کی

مستأجر می‌خواد؟!!

— خب نه. می‌دونید... من قبلاً این‌جا بوده‌ام. پارسال، طبقه‌ی بالا، یک

چند روزی.

— هوم. پارسال حسابش جداست. من سه چهار ماهه این‌جا را

خریده‌ام. لابد مالک قبلی اهل این کارها بوده. من با خانواده‌ام تو این خونه زندگی می‌کنم.

— طبقه‌ی بالا خالیه؟

— مثل این‌که متوجه عرض بنده نشده‌اید! طبقه‌ی بالا اجاره‌ای نیست. خالی که هست.

— عجب! بله خالیه ولی قرار نیست خالی بمونه.

— من فقط چند روز می‌خوام طبقه‌ی بالا را از شما اجاره کنم.

— دیگه بدتر.

— خب یک ساله اجاره می‌کنم اگه به جای پول پیش، کرایه‌ی بیش‌تر بگیرید.

— ما نفهمیدیم شما مسافرید یا ساکن این شهر؟

— برای من فرقی نمی‌کنه که کدوم شهر زندگی کنم. چرا جابه‌جاشدن

باید این قدر عجیب به نظر برسه؟

— جابه‌جایی عجیب نیست. من خودم از تهران که یک عمر توش

زندگی می‌کردم بلند شدم و اومدم این گوشه‌ی دورافتاده تا از آب‌وهوای

این جا استفاده کنم. عجیب اینه که چند روز جنابعالی یکهو شد یک‌سال!

پیرمرد راست می‌گفت. او نمی‌دانست که من چه حالی دارم. اگر در

گفت‌وگو با او شکست می‌خوردم، امکان ورود به طبقه‌ی دوم را از دست

می‌دادم. برای همین، همه‌ی کوشش‌ام را کردم تا دلیلی برای او بیاورم. اما

صدایم می‌لرزید:

— حقیقت اینه که من از این ویلا خاطره دارم و فقط به امید چند روز

نفس‌کشیدن تو این محیط، راهی سفر شدم. برای من حیاتیه که یک‌بار

دیگه تو طبقه‌ی دوم باشم. حاضرم برای دو سه روز، کرایه‌ی یک ماهه به

شما پردازم.

صدای گذاشتن گوشی آمد و ارتباط قطع شد. مثل این‌که خراب کردم.

شاید لازم بود به جای گفتار صادقانه و ابراز احساسات، از ریسمان

فریبکاری می‌آویختم و یک دروغ مردم‌پسند سر هم می‌کردم تا پیرمرد را

متقاعد کنم که طبقه‌ی دوم را به من اجاره بدهد. ولی چه فایده؟ من قادر

نبودم که برای عملی‌کردن این خواسته، نقش بازی کنم. کف دست‌ام را

روی پیشانی‌ام گذاشتم، چشم‌هایم را بستم و نومیدانه آه کشیدم. در خودم

غرق شدم و به همان حال ماندم. راه چاره‌ای نمی‌شناختم. آیا باید دزدانه

وارد ویلا می‌شدم؟ این کار اگر هم که امکان‌پذیر بود، دردی از من دوا

نمی‌کرد. کار من با چند دقیقه سرک‌کشیدن در طبقه‌ی دوم تمام نمی‌شد.

من نیاز داشتم که در کمال آرامش و بدون این‌که افکار پراکنده و

دغدغه‌های پوچ حواس‌ام را پرت کنند و مزاحم‌ام شوند، چند شبانه‌روز

در فضایی خاطره‌انگیز قرار بگیرم و تلخی و شیرینی گذشته را بچشم.

ناگهان شنیدم که کسی می‌گوید:

— ببینم این مسافر سرگشته کیه!

صدا از داخل ویلا به گوش می‌رسید. از پشت میله‌ها و برگ‌ها

پیرمردی را دیدم که رب دوشامبر زرشکی‌رنگی پوشیده است و دارد از

پله‌ها پایین می‌آید. لبخند می‌زد. نرسیده به در حیاط، شانه‌هایش را بالا

انداخت و پشت سرش را خاراند. در که باز شد، نگاه کنجکاو یک پیرمرد

آراسته مرا دربر گرفت. من دستپاچه صاف ایستادم و گفتم:

— سلام.

سری جنباند و گفت:

— مردی در جست‌وجوی گذشته!

دست چپ‌اش را روی شکم‌اش گذاشت و تکیه‌گاهی برای دست

راست‌اش ساخت و چانه‌اش را با انگشت‌ها لمس کرد. در بحر من

فرورفت و ادامه داد:

— با این گیسوی پریشان و ریش انبوه... بسیار خوب. سلام.

من دستی به موی سرم که تا شانه‌هایم می‌رسید کشیدم. ریش‌ام آن قدر

بلند و پف‌کرده بود که خودم می‌توانستم ببینم‌اش. گفتم:

— درست یک‌سال پیش برای آخرین بار در طبقه‌ی دوم منزل شما